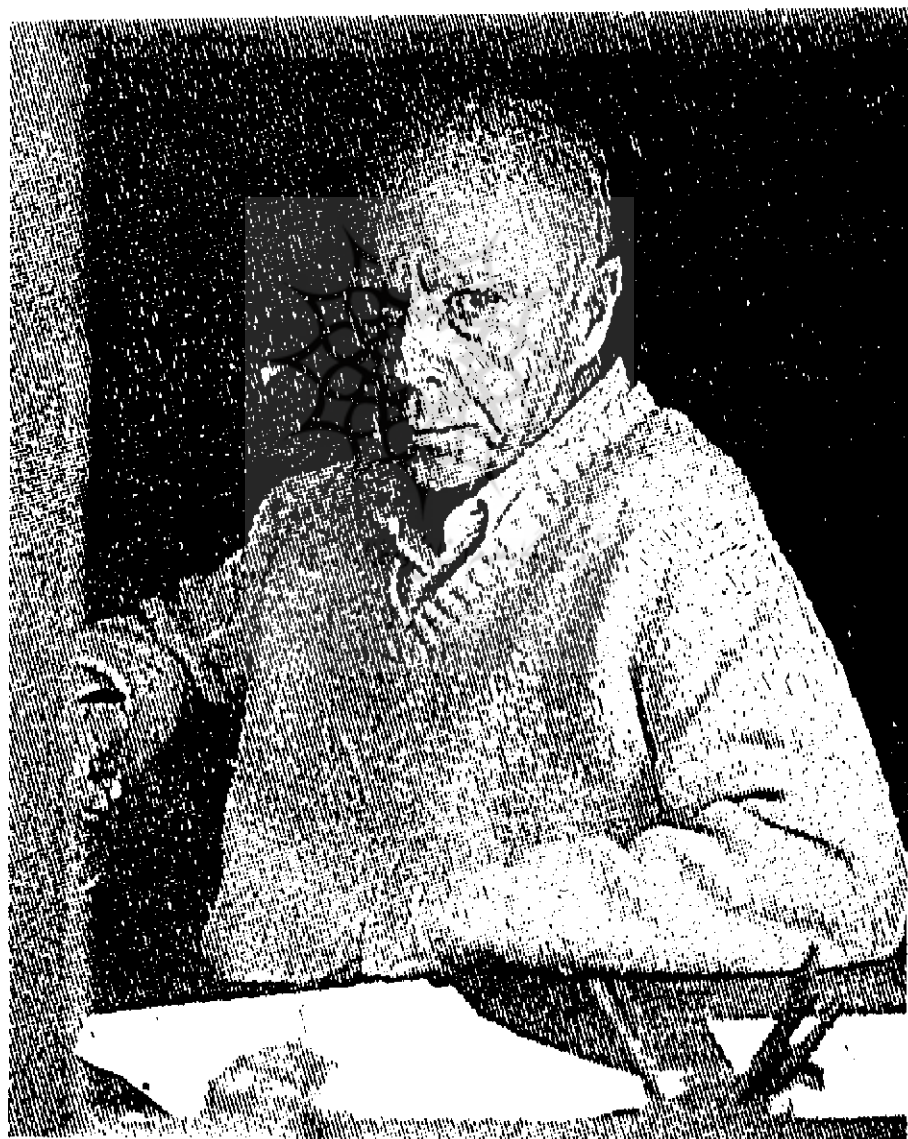


نویسندگان رمان نو:

۲- کلود سیمون



کلود سیمون و جاده فلاندر

۱. «زندگینامه کلود سیمون» ترجمه و تلخیص مقاله «کلود سیمون» در دایرةالمعارف World Literature [ادبیات جهان] از انتشارات اسکریپتر است.

۲. خلاصه رمان «جاده فلاندر» تلفیقی است از یادداشت ویراستاران چاپ اول رمان و نکاتی که در کتابی به نام LE ROMAN DEPUIS 1940 [رمان از سال ۱۹۴۰] آمده است. نمونه‌ای که از رمان نقل شده و یادداشت‌های آن نیز از همین کتاب است.

۳. مقاله «نظم در هزیمت» نوشته «ژان ریکاردو» از متنی ترجمه شده است که در پایان «جاده فلاندر» در مجموعه ۱۰/۱۱۸ چاپ شده است.

۴. مقاله «جاده فلاندر: نوشته‌کشنده» فصل چهارم کتابی است به عنوان Les romans de Claude Simon [رمانهای کلود سیمون] نوشته استوارت سایکس از انتشارات «بی‌نوئی»، پاریس، ۱۹۷۰.

۵. ترجمه فارسی آنچه از رمان در مقاله‌ها نقل شده است از ترجمه «جاده فلاندر»، ترجمه همین مترجم، انتشارات نیلوفر، تهران، تابستان ۱۳۶۹ است و شماره‌هایی که در پایان هر قسمت نقل شده آمده است شماره صفحات ترجمه فارسی است. مترجم در ضمن ترجمه مقاله «جاده فلاندر: نوشته‌کشنده» متوجه شد که باید برای حفظ هماهنگی و دقت بیشتر در ترجمه، پاره‌ای واژه‌ها و، در چند مورد، پاره‌ای عبارتها را عوض کند. جمله‌ها و عبارتهایی که عوض شده است در متن مقاله در کروشه [...] آمده است و گاهی درباره آنها توضیح داده شده است. مترجم

کلود اوژن هانری سیمون در روزه اکتبر ۱۹۱۳ در «تاناناریف» در جزیره ماداگاسکار که در آن زمان مستعمره فرانسه بود، متولد شد. پدرش (لویی) و مادرش (سوزان دانامی یل سیمون) فرانسوی بودند. سیمون نه ماهه بود که خانواده اش به فرانسه بازگشتند. جنگ جهانی اول آغاز شده بود و پدرش که افسر سواره نظام بود به جنگ رفت و کشته شد. سیمون هرگز پدر خود را نشناخت. مرگ بارون دورایشاک که افسر سواره نظام و از اشراف فرانسه است پیوسته در رمانهای سیمون روایت می شود.

خانواده مادری کلود او و مادرش را در پناه گرفتند. مادرش بیمار شد. سیمون را دایی اش بزرگ کرد. در رمان «سرگذشت» (۱۹۶۷) همین دایی را می بینیم که خلقی خوش دارد، ملک خانوادگی را با بی لیاقتی اداره می کند، کتاب الاغ زرین را ترجمه می کند، شعر می گوید و عشق می ورزد. سیمون در «پرپی نیان» که ولایتی بادخیز و غبارآلود است بزرگ شد و بیشتر سالهای زندگی خود را در آنجا به سر برده است. در هفت سالگی مانند بسیاری از پسران هم طبقه خود به مدرسه خصوصی کاتولیکی «کولژ استانیسلاس» در پاریس فرستاده شد. یازده ساله بود که مادرش مرد.

بعدها سیمون برای وصف مدرسه خصوصی در رمان «سرگذشت» از همین کولژ استانیسلاس مایه گرفت که در آن سختگیری و خشونت با ایمان و اخلاص درآمیخته بود. در رمان «سرگذشت» کشیشهای «موش مانند» در ابداع راههای گوناگون تنبیه بدنی با یکدیگر رقابت می کنند و ظاهراً زبان لاتین مهم ترین درسی است که آموخته می شود.

سیمون، شاید از روی واکنش در برابر آن مدرسه، تصمیم گرفت به دانشگاه نرود. در عوض از «آندره لوت» درس نقاشی گرفت. «لوت» نقاش کوبیستی بود که به او حرمت می گذاشتند و مشهورترین معلم نقاشی کوبیستی در فرانسه بود. اگرچه سیمون می گوید که نقاشی را از آن رو ترک گفت که دستش دست نقاش نبود اما بیشتر خوانندگان آثار او درمی یابند که او چشم نقاشی دارد - یعنی همان ادراک حسی تند و تیز و حافظه بصری پرورش یافته ای که در (جان) آپدایک می بینیم. بسیاری از صحنه های رمانهای سیمون توصیف تفصیلی طبیعت بیجان و نقاشی واژه ای پس از امپرسیونیسم و حتی نقاشی واژه ای کوبیستی است.

وقتی که بحران بزرگ اقتصادی آغاز شد، سیمون تازه مدرسه را ترک گفته بود. همچون بسیاری از کسان دیگر، به سیاست دست چپی علاقه ای پیدا کرد (و این علاقه را حفظ کرد). بیست و چهار پنج ساله بود که به بارسلون رفت تا در جنگ داخلی اسپانیا شرکت جوید. خاطرات این

دوره در بسیاری از رمانهای او از جمله «قصر» (۱۹۶۲)، «سرگذشت» و «برزگرنامه» (۱۹۸۱) آمده است. در آن زمان گروه گروه از دست چپی ها، در واقع کمونیستها، به اسپانیا سرازیر شده بودند تا بلکه مانع از آن شوند که نیروهای فاشیست ژنرال فرانکو دولت جمهوری اسپانیا را سرنگون کنند. اگرچه با معیارهای فرانسوی، کلود سیمون در سیاست میانه‌رو به شمار می‌آید و حتی در رمان «اجسام هادی» سیاست ادبی دست‌چپی‌ها را سخت به باد طنز گرفته است اما در سال ۱۹۸۵ که می‌خواست برای شرکت در کنفرانسی از نویسندگان به آمریکا برود حکومت ریگان کوشش کرد تا مانع ورود او به ایالات متحده شود.

در سپتامبر ۱۹۳۹، آلمانیها به لهستان حمله کردند و جنگ جهانی دوم آغاز شد. سیمون که بیست و شش ساله بود به سربازی رفت و مانند پدرش به سواره‌نظام داخل شد. در سال ۱۹۴۰ که قشون فرانسه به بلای سختی گرفتار آمد سیمون به تجربیاتی در زندگی دست یافت که هسته مرکزی رمانها و طرز برخورد بعدی او با زندگی به شمار می‌آید.

در ماه مه ۱۹۴۰ سیمون با سواره‌نظام فرانسه به جبهه شمال شرقی رفت. در آنجا ژنرالهای آلمانی، گودریان و هوتزایگر و رومل، یورش برق‌آسایی با به کار گرفتن هواپیما و زره‌پوش راه انداخته بودند. دولت فرانسه می‌کوشید تا بلکه این یورش برق‌آسا را با سربازان اسب‌سوار اسپانی که عقب می‌کشیدند و وحشتزده بودند - دفع کند. این‌که فرانسه (که در آن زمان یک قدرت جهانی به شمار می‌آمد و به احتمالی قدرتی بزرگتر از ایالات متحده بود) سربازان خود را گرفتار چنین وضع کشنده‌ای کرده بود توجیه‌ناپذیر بود. دولت به شبکه‌های دفاعی ثابتی که در برابر آلمان برفراز کرده بود (مانند خط مشهور «ماژینو») تکیه داشت اما آلمانیها به آسانی با هواپیما از فراز آن شبکه‌ها گذشتند و چتربازان خود را پشت خطهای دفاعی پیاده کردند و با تانکهای سریعی که «پانتزر» نام داشت اطراف آنها را محاصره کردند.

سیمون آنچه را که در جاده‌ای در فلاندر، نزدیک مرز بلژیک در شمال شرقی فرانسه، بر سرش آمده است با دقت و امانت در رمان «جاده فلاندر» و بسیاری از رمانهای دیگر خود بازگو کرده است به نحوی که همقطارهای سابق او به او نامه نوشته و «دقت توصیفا را تبریک گفته‌اند» - علی‌الخصوص وصف دقیق حکایت اصلی آن رمان - ماجرای کشته شدن سروان رایشاک را به دست یکی از چتربازان تیرانداز آلمانی.

آن نبرد (نبرد «رودخانه موزه») به کرات در آثار سیمون ظاهر می‌شود و خوانندگان این رمان بایستی از اهمیت تاریخی آن - نه تنها برای فرانسه بلکه برای تاریخ جهان - آگاه شوند. پس از جنگ جهانی اول دولتهایی که بر آلمان غلبه کرده بودند قرارداد ورسای را به آلمان تحمیل کردند.

فرانسه در تحمیل این قرارداد انتقام‌جویانه نقش اول را داشت؛ مقررات قرارداد چنان برای آلمانیها خفت‌آور بود که طبقه متوسط آلمان را آماده پذیرفتن واکنشهای تند ملی‌گرایانه هیتلری کرد. آلمانیها با چنان شتابی ارتش فرانسه را منهدم کردند که انگلیسیها بهشان زد و نتوانستند به موقع از کانال مانش خود را به فرانسه برسانند و در ساحل «دنکرک» بر جای خود میخکوب شدند از سال ۱۹۴۰ به بعد فرانسه دیگر قدرت بزرگ جهانی به شمار نمی‌آید.

صحنه‌هایی که از زندگی اسیران جنگی در آثار سیمون توصیف شده است بر اساس تجربه خود او از اسارت در اردوگاههای اسیران جنگی از ماه مه تا ماه نوامبر ۱۹۴۰ است. سیمون در نوامبر ۱۹۴۰ از اردوگاه گریخت و به ولایت خود، پیری‌نیان در جنوب فرانسه، رفت. فرانسه کشور وسیعی است و آلمانیها نتوانستند آن قدر سرباز به آنجا بفرستند تا همه آن را اشغال کنند. این بود که ناچار با یک حکومت دست‌نشانده (به ریاست پتن و لاوال درویشی) قرارداد صلحی بستند تا آن حکومت دوسوم کشور را در جنوب اداره کند و در عوض آن بخش از کشور از اشغال آلمانیها در امان باشد. سیمون در تمام دورانی که فرانسه را آلمانیها در تصرف داشتند در خانه‌ای که دوران کودکی خود را در آن به سر برده بود به نهضت مقاومت فرانسه کمک می‌کرد و نخستین رمان خود، «حقه‌باز» را نوشت. این رمان در سال ۱۹۴۶ پس از رهایی فرانسه از چنگ آلمانیها منتشر شد. سپس «طناب محکم» در سال ۱۹۴۷، «گالیور» در سال ۱۹۵۲، «پرستش بهار» در ۱۹۵۴ منتشر شد که هر سه درباره جنگ داخلی اسپانیا یا اشغال فرانسه توسط آلمانیها است. سیمون در عین حال به اداره امور تاکستان خانوادگی مشغول بود که صحنه بسیاری از رمانهای بعدی او است.

رمان «باد» در سال ۱۹۵۷ و سال بعد رمان «علف» منتشر شد. اکثر منتقدان رمان «علف» را نخستین شاهکار او می‌دانند.

شهرت و اعتبار ادبی سیمون از سال ۱۹۶۰ بالا گرفت. در آن سال جایزه «اکسپرس» را برای رمان «جاده فلاندر» گرفت و در ۱۹۶۷ جایزه مدیسی را برای کتاب «سرگذشت». در سال ۱۹۶۲ نیز رمان «قصر» از او منتشر شده بود و نیز رمان «زنان» در ۱۹۶۶. کلود سیمون تا سال ۱۹۸۵ که جایزه نوبل گرفت شش رمان دیگر نوشت و منتشر کرد: «نبرد فارسال» در ۱۹۶۹، «اوربون کور» در ۱۹۷۰، «اجسام هادی» در ۱۹۷۱، «تابلو سه‌لته» در ۱۹۷۳، «درس اشیاء» در ۱۹۷۵ و «برزگرنامه» در ۱۹۸۱.

«جاده فلاندر»

«ژرژ در هنگام بسیج عمومی جنگ جهانی دوم به خدمت نظام فراخوانده می‌شود و به اسوارانی در سواره‌نظام فرانسه مأمور می‌گردد. در آنجا می‌فهمد که فرمانده آن اسواران سروان دورایشاک، خویشاوند مادر ژرژ سابقین، است. سروان دورایشاک از خاندان اشراف قدیمی است و جد اعلای او در دوران انقلاب فرانسه عضو کنوانسیون بوده است و به ارتش انقلاب مأمور شده و به جنگ با اسپانیائیان رفته و در پایان در اوضاع و احوال مبهم و مشکوکی جان داده است. سروان دورایشاک چندسالی پیش از جنگ با زنی بسیار جوان به نام کورین ازدواج کرده است که او را وادار کرده است که از ارتش کناره‌گیری کند و به پرورش اسب پردازد. سروان دورایشاک در ماه مه ۱۹۴۰ کشته می‌شود و اسواران او منهدم می‌گردد. ژرژ و یکی از همقطاران، بلوم، همراه با ایگلسیا که در مسابقه‌های اسبدوانی سوارکار اسپه‌ای دورایشاک بوده و در جنگ نیز به عنوان گماشته او را همراهی می‌کرده است در اردوگاه اسیران جنگی زندانی می‌شوند. در آنجا ژرژ و بلوم و ایگلسیا می‌کوشند تکه‌تکه سرگذشت (یا افسانه) دورایشاک‌ها را بازسازی کنند و از جاه‌طلبی آنان، شکست هر دو، زنان جوانشان، نوکران و مہتران و سوارکاران اسپه‌ایشان سخن می‌گویند... وقتی ژرژ از اسارت رها می‌شود و به خانه و زندگی خود بازمی‌گردد با کورین برخورد می‌کند»...

بر خلاف رمانهای دیگر که هدف از آنها نوعی وقایع‌نگاری است و حوادث و وقایع به همان ترتیب زمانی که رخ داده است حکایت می‌شوند، در «جاده فلاندر» نویسنده به جای شرح رویدادها به وصف تأثیری که رویدادها بر ذهن و خاطره و احساس آدمها گذاشته است می‌پردازد. ترتیب زمانی معمول در رمان رعایت نشده است و رفت و برگشت در زمان و بهره‌گیری از شگردهای سینمایی مانند «فلش‌بک» تغییر ناگهانی صحنه‌ها و تداخل آنها در یکدیگر خواننده را ناگزیر می‌سازد رمان را با دقت بیشتری بخواند و خود در بازسازی رویدادها شرکت کند. آنچه به یاد راوی رویدادها، ژرژ، می‌آید نه بر حسب ترتیب زمانی آنها که بر حسب تداعی و وجود مشابهت و قرینه است. شیوه نوشتن نیز با همین جریان سیال ذهن و حافظه متناسب است: همه چیز پشت سر هم می‌آید و به حداقل پاراگراف‌بندی و نقطه‌گذاری بسنده شده است. نویسنده نسبت به رویدادها و علل و اسباب آنها ادعای علم مطلق ندارد، هر رویدادی از دیدگاههای گوناگون، و گاه متضاد، توصیف شده است؛ هیچ چیز بر خواننده تحمیل نمی‌شود؛ این خود خواننده است که باید دقت کند، سرنخها را گیر بیاورد و اندیشه خاص خود را درباره رمان بیابد.

در سه صفحه پایانی کتاب که در اینجا نقل شده است تداخل تصورات ژرژ درباره دورایشاکها و درهم آمیختن انقلاب فرانسه و رویدادهای ماه مه ۱۹۴۰ و تردید ژرژ درباره آنچه احساس می‌کند («اما آیا به راستی او را دیدم...») وصف شده است:

شاید ترجیح می‌داد^۱ این کار را^۲ خودش نکند و امیدوار بود که یکی از آنها^۳ زحمت این کار

را برای او بکشد و مانع از آن شود که او آن لحظه تلخ را بگذراند اما شاید هنوز شک داشت که او (یعنی عقل یعنی فضیلت یعنی کبوتر کورچکش^۴) به او خیانت می‌کند شاید فقط وقتی که سررسید چیزی پیدا کرد که دلیل به شمار می‌آمد مثلاً مثل آن مهتری که توی گنجی قایم شده بود، چیزی که باعث شد تا عزمش جزم شود و به او بی‌هیچ شک و شبهه چیزی را ثابت کرد که نمی‌خواست باور کند یا شاید غرورش مانع از آن بود که ببیند، این چیزی که حتی جلو چشمش پهن شده بود، زیرا ایگلسیا خودش می‌گفت که او^۵ همیشه وانمود می‌کرد که هیچ بویی نبرده است تعریف می‌کرد که یک‌بار نزدیک بوده غافلگیرشان^۶ کند و آن زن از ترس و از ... فرونشسته بر خود می‌لرزیده است و به زحمت مجال پیدا کرده است خودش را در اسطبل جمع و جور کند و او حتی یک نگاه هم به آن زن نینداخته است و یگراست به طرف همان کره‌مادیان رفته است و خم شده است و دستی به زیر زانوی آن مالیده و فقط گفته است تو گمان می‌کنی همین یک‌دفعه بادکش کردن بس باشد به نظر من تاندون هنوز هم ورم دارد گمان می‌کنم با همه اینها چند بار دیگر هم باید بادکش کرد، و همچنان وانمود می‌کرد که هیچ چیز نمی‌بیند روی اسب اندیشناک و لاقید بود و به دیدار مرگ^۷ می‌رفت که شاید مدتی بود انگشت به سویی او دراز کرده بود و من بالاتنه او را دنبال می‌کردم که استخوانی و شق و رق بود و روی زین قوس زده بود و لکه‌ای که نخست برای تیراندازی که کمین گرفته بود درشت‌تر از یک مگس نبود هیکل باریکی که بر بالای مگسک تفنگ نشانه گرفته عمود بود و بعد رفته‌رفته که نزدیکتر می‌شد درشت‌تر می‌شد چشم بی‌حرکت و دقیق قاتلش که شکبیا بود و انگشت اشاره‌اش روی ماشه تفنگ بود به اصطلاح پشت چیزی را می‌دید که من روی آن را می‌دیدم یا من پشت آن را می‌دیدم و او رویش را می‌دید یعنی ما دو تا من که او را دنبال می‌کردم و او که می‌دید جلو می‌آید روی هم‌رفته تمام معما را می‌دانستیم (قاتل می‌دانست که چه بر سر او خواهد آمد و من می‌دانستم که چه بر سر او آمده است، یعنی قبل و بعد را، یعنی مانند دو نیمه پرتقال که از هم جدا شده باشند و کاملاً با هم جور باشند) و او در میان آن معما از آنچه گذشته بود^۸ و آنچه فرامی‌رسید غافل مانده بود یا می‌خواست غافل بماند در میان این‌گونه نیستی (چنانکه می‌گویند در مرکز طرفان نقطه‌ای است که کاملاً آرام است) آگاهی، در نقطه صفر: به آینه‌ای احتیاج داشت که چند رو داشته باشد تا خودش بتواند خود را ببیند، هیکلش درشت‌تر می‌شود تا آنجا که تیرانداز رفته‌رفته درجه‌های او و دگمه‌های نیمتته و حتی خطهای چهره او را می‌بیند، مگسک تفنگ اینک بهترین جا را بر روی سینه او برگزیده است، لوله تفنگ به طور نامحسوس جابه‌جا می‌شود، او را دنبال می‌کند، آفتاب از میان پرچین زالزالک عطرآگین بهاری بر فولاد سیاه برق می‌اندازد. اما آیا به راستی او را دیدم^۹ یا گمان کردم می‌بینم یا اصلاً پس از ماجرا تصورش را کرده‌ام یا حتی در خواب دیده‌ام، شاید با چشمهای باز در وسط روز خواب بودم شاید هیچ‌گاه از خواب بیدار نشده بودم و از صدای یکنواخت ضربه سم پنج اسب تکان‌تکان می‌خوردم ولی سایه‌هایشان کاملاً هماهنگ پیش نمی‌رفتند به نحوی که مانند پت‌پت آتش بود که دم به دم جابه‌جا می‌شدند به هم گیر می‌کردند روی هم می‌رفتند و درهم می‌شدند چنانکه گویی فقط یک

اسب بود و سپس از هم جدا می شدند و از هم می گسستند و چنین می نمود که باز هم پشت سر هم می دونند و سپس همچنان تکرار می شد، جنگ دوروبر ما آرام آرام به اصطلاح پهن می شد، گلوله های توپ تک و توک در باغهای متروک فرود می آمد و صدای خفه باشکوه و پوکی از آنها بلند می شد مانند دری که در یک خانه خالی باد بر آن بوزد و تکانش بدهد، و به هم بخورد، تمام چشم انداز تا چشم کار می کرد در زیر آسمان ساکن متروک و خالی بود، جهان همه از حرکت بازایستاده و منجمد شده بود و خرد می شد و پوست می انداخت و اندک اندک تکه تکه فرومی ریخت و مانند عمارتی متروک و مخروبه بود که به دست ناساز بی قید و بی تمیز و ویرانگر زمان رها شده باشد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱. سخن از جد رایشاک است.
۲. خودکشی را.
۳. اسپانیاییهایی که با آنان می جنگید.
۴. آیا از اعتقاد انقلابی سخت سر خورده بود یا از زنش؟
۵. این «او» سروان رایشاک، نبیره رایشاک دوران انقلاب است.
۶. یعنی زنش و فاسق او ایگلسیا را.
۷. صحنه تازه: مرگ سروان رایشاک.
۸. آنچه میان زنش و ایگلسیا گذشته بود و آنچه فرار بود بر سر خودش بیاید.
۹. ژرژ، راوی داستان که خوشاوند سروان رایشاک و سواره نظام اسواران او است، از خود سخن می گوید.